۴۳۴
دیوان ریاضی

صنع او آندم که نقش گنبد افلاک بست — نامهٔ حیرت بیال طایر ادراک بست

تا بود از صنع او بر گلشن عالم علم — بر سر چوبی ز گل پیراهن صد چاک بست

کی زند پر در هوایش چون سوار همتش — بال مرغ عقل را بشکست و بر فتراک بست

رشتهٔ توحید در معنی کرامت کرده اند — بت پرستی را که زنار از پی اشراک بست

یک بیک گشتند بر ذات قدیم او گواه — این همه نقشی که در عالم بصنع پاک بست

تا کشد در قید حیرت عقل را از مشک تر — مهوشانرا سلسله بر روی آتشناک بست

ای ریاضی گرد تن از دامن جان بر فشان

زانکه راه چشمهٔ خورشید را این خاک بست

گر طبیب آید که گیرد نبض جانان مرا
من همی میرم که میگیرد رگ جان مرا

آفتاب من بروزی میزند زانرو که هست
رنگ شمعی میدهد خورشید تابان مرا

تا رسیدست آن لب شیرین او شربت بکام
دیده پر خوناب تر کردست دامان مرا

دیدهٔ اشک من که چشم خوابگاه تا نشد
سیده و دبرده میگیرد گریبان مرا

چون نگردم غرق خون از گریه هر دم کاروا
غنچه کرد آسیبت گلبرگ خندان مرا

ای فلک بر جان بیمار ریاضی رحم کن
بر سر ملک صحت دار سلطان مرا

سوی نگار من که برد نامهٔ مرا
گر ز آتش دلم بپرد مرغ در هوا

داریم ذوق خاک شدن بر درت ولی
ترسم بدامن تو نشیند غبار ما

سر تا که چشم تو بر سینه ام زد
آن سینه در حریم دل آریم ما

میگردد بیش ازین ستان شمع
این دم نباه روی تو دارد صفا

آن زلف مشکبو که ریاضی اسیر اوست
طومار جان ماست مکن زنجیر ما

غرق خون کردم شب هجر تو داغ خویش را — ساختم در کنج دل روشن چراغ خویش را

در چمن گیسو کشان زلفی معطر ساختند — از نسیم سنبلت گلها دماغ خویش را

باغ جان از تو شد بر سینه ام خنجر مزن — رخنه چون سازد کسی دیوار باغ خویش را

هر که بر یاد لبت بر داشت ساغر لاله وار — میزند از شوق آن بر سر ایاغ خویش را

شد ریاضی غرق خون از مهر دیت محو شمع — تا بکی دارد نهان بر سینه داغ خویش را

فراقم جدا میکشد غم جدا — اگر میشوم از تو یک دم جدا

ز عشقت بغم چون در آمیختم — نخواهیم شد دیگر از هم جدا

بهار است و چون من کس از یار خود — مبادا درین فصل خرم جدا

ز کوی خودم تا بر آوردی بقهر — ز فردوس گشتست آدم جدا

ریاضی چه نالد ز تو میسوزدش — جدایی جدا آتش غم جدا

ای پری از رخ بر افکن طره طرار را — تا بکی بر روی مصحف می نهی زنار را

بر فشادی کاکل و خلقی برد دارد نظر / بهر دفع چشم بد بربند این طومار را

غیر چشم کاسه آبی نمی ماند کسی / روز هجران بر سر بالین من بیمار را

چند باشی در حجاب ای گل بعوی رخش / دم زیکرنگی زن و از پا برار این خار را

طاق ابروی تو میخواهم بمحرابم چکار / سهو باشد سجده کردن صورت دیوار را

تا ریاضی را بجز نامه اطاعت بود / میبرد بر صفحه دل نقش خط یار را

قامتش گر کند هلاک مرا / زیر سروی کنید خاک مرا

هم در دوست هم رسوا است / از گریبان چاک چاک مرا

گرچه بودم گناه آلوده / آتش عشق سوخت پاک مرا

همه عالم اگر شود دشمن / چون تو یاری می ... چه باک مرا

مید بد مژده هلاک ای جان / پرغم آه دردناک مرا

رحم کن بر ریاضی و مپسند / که فراقت کند هلاک مرا

ز لوح ای مه بآب شیر شستی خط مشکین را / سلیمانی مران از روی چندین مور مسکین را

ز چشم من سپاهی گر فرو ریزد عجب نبود / چو دیدم ساده از حرف وفا آن لوح سیمین را

خروش لشکر خطش بخواهم ای مسلمانان / که تیر چشم سیاه کفر گیرد کشور دین را

از آن زو میزند آیینه خورشید را صیقل / که تا روشن نماید چهره جان چشم حق بین را

ریاضی دید آن روی و نگرد از خط او یادی
بخواند الحمد و در آخر فرامش کرد آمین را

چند میگویی که خورشیدست رویم در نقاب / نیست پنهان ماه من روشن تر است از آفتاب

می‌خرامی و ز قدت سایه می افتد بخاک / چند سوزم زین حسد یا لیتنی کنت تراب

تا خیالت را بخود آورده اند افکنده اند / مردمان چشم من سجاده را بر روی آب

لعل او فتوی بخون داد و مفتی قضا / میکشد بر صورتش از مشک تر صح الجواب

گر ز خاک کوی او عطر کفن نبود مرا / تا ابد هر ذره خاکم جدا بیند عذاب

شهسوارا بر امید آنکه بوسم پای تو / حلقه شد قد من سرگشته مانند رکاب

بر دلم بنشین و بشمر داغهای خویش را / تا دهد مسکین ریاضی نقد جان حق الحساب

۱۸

۴

از صراحی سوی پیمانه کف زنان آمد شراب
ماند تاجی بر سر او از هواداری حباب

مهربانی کرد آن ماه و درآمد از درم
یا رب امروز از کدامین سو برآمد آفتاب

روز از شرم مه کویت نیایم بر درت
زانکه شبها از فغان من ندارد هیچ خواب

آن سکندر جاه فغفور فر که میکرد عیان
از نسیم لطف او صد چشمه خضر از سراب

احمد افضل محیط فضل کز افضال او
دور نبود گر بجای قطره دربارد سحاب

چون همی گریم اگر بیند کسی رخسار او
کاشکی از پرده چشم فرو بندد نقاب

چون ریاضی هر که خواهد پایه همت بلند
سر نهد بر آستان حضرت عالی جناب

گر بجان گردد میسر دیدن روی حبیب
عاشقان جانها برافشانند در کوی حبیب

با دل پرخون اگر آیم بگشت بوستان
هر گلی بر سینه ام خاریست بی روی حبیب

پوست پوشید پیش مشکین نافه مشک ختن
تا کند بوی گدایی از دو گیسوی حبیب

تا ز بهر صید دلها دام گیسو باز کرد
بسته می بینم هزاران دل بگیسوی حبیب

ای ریاضی تا درآید نخل امیدت ببر
در ریاض دیده بنشان تا سرو دلجوی حبیب

آرزو دارد دل از یاقوت جانبخش تو قوت
زانکه پرورد دُرش با آب خضر حی لایموت

نقش خال دو بیت در انطباق چشم عاشقان
می نماید چون مگس از پرده‌های عنکبوت

نامهٔ عشقم مسجل شد بنام شاهدان
تا رسد دعوی عشق بی ثباتم در ثبوت

الدآن بدخو دلم ماهی صفت در شست غم
می نماید داغ مهرش اختر دولت چو حوت

گر ریاضی اختر دولت نگوید دور نیست
بی نوایان تو از خوان بلا دارند قوت

گردی که از سجود درت بر جبین ماست
سرمایهٔ سعادت دنیا و دین ماست

گشتیم تیره روز و لی شمع آفتاب
هر صبح روشن از نفس آتشین ماست

تا خاک آستانهٔ آن نازنین شدیم
روی نیاز اهل وفا بر زمین ماست

این نقش داغ منت که بر چهره منست
گردی ز راه دلبران بر جبین ماست

در دفتر کلام ریاضی توانگریم
این گنج نامه ایست که در آستین ماست

دلم را آرزوی گلعذاریست
که در هر سینه از وی خارخاریست

تیغ دو بیت باید جان سپردن
بمرگ خویش مردن سهل کاریست

نه تنها من بدان گل کرده‌ام میل
که در هر گوشه‌اش چون من هزاریست

تن خود را از آن رو دوست دارم
که آخر کیش من خاک رهگذاریست

مجو زین بیش آباد دل من
خراب است این مسکین روزگاریست

به آب دیده شویم تخته صبر
چو بر لوح دلم نقش نگاریست

چو میرانی ریاضی را از این در
سگ کوی ترا دیرینه یاریست

کعبهٔ اهل شرف خاک سر کوی شماست
قبلهٔ ارباب دولت طاق ابروی شماست

فرش لعل انداختم صحن سرای دیده را
زانکه آنجا جلوه‌گاه قد دلجوی شماست

میکند از سرو نازک میانی عرض حسن
خاطر من در میان ای جان من سوی شماست

عاشق افتاده را گر نیست ذوق پای بوس
از چه رو مانند خاک افتاده در کوی شماست

میکشد خط جنون بر لوح جان عاشقان
نقطه‌ای کز مشک تر بر صفحهٔ روی شماست

بر ریاضی ای پری رویان جفا کمتر کنید
روزگاری شد که این مسکین دعاگوی شماست

خطت بنفشه روی گل و موی سنبلست
سرو سهی ز قدت در پی کلست

در بوستان حسن ز لطافت ز آب و ناز
نخلیست قد یار که پیوسته در گلست

موشکم ربود ساعد تو زور و شیخ کش
از دولت رخت کار چه جای تعللست

در دور مصحف رخت از خط مشکبوی
دایم حدیث اهل نظر در تسلسلست

بر فرق آفتاب کمندیست عنبرین
ای دل مگوی بر سر آن شوخ کاکلست

بی قد و عارض تو ریاضی بی نوا
در دام غم اسیر خزان دیده بلبلست

بیا که قد تو در باغ جان نهال منست
مه جمال تو خورشید بی زوال منست

همای عشق تو ای سرو قد من آن مرغم
که کاینات سراسر بزیر بال منست

طلوع صبح سعادت شب فراق ای دل
همیشه طلعت ماه خجسته فال منست

سزد که ملک دو عالم شود بزیر نگین
ازانکه خاک درت مسند جلال منست

بسوخت جان ریاضی ز تاب آتش هجر
بناله سحری دل گواه حال منست

۱

گرد و رم از تو نفس تو ام ذرهٔ طرب است | دل پیش تو بتا دولت من این قدر بس است

بالین عیش در خور این دردمند نیست | خشتی ز آستان تو ام زیر سر بس است

قتل مرا حواله به تیغ اجل مکن | گر خشم نیم مست تو ام یک نظر بس است

هر بامداد جانب مسجد کجا روم | شبها رخ نیاز بر آن خاک در بس است

چون نیست بخت آنکه شوم همنشین تو | نظارهٔ جمال تو در رهگذر بس است

از تنگی معاش ریاضی غمین مباش
گر خوان عشق قوت تو خون جگر بس است

سینهٔ من سپر تیر کمان ابرو کیست | دلم آشفتهٔ گیسوی پریشان مو کیست

ماه نو از ستم چرخ بدینگونه دوتاست | یا مگر همچو منش مهر هلال ابرو کیست

عجبا زی که برانگیخت صبا بهر دو | بهر پیراهن نازک بدنان خوشبو کیست

که لب آب روان جوی و گه گوشهٔ باغ | هر زمان میل تو ای شوخ بدیگر سو کیست

گر ریاضی فکند گوی سخن در میدان
تو بجانش نظر لطف بکن خوش گو کیست

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است
اینچنین مشکل که من دارم کرا افتاده است

بر در آن سروقامت برگ گل با شبنمند
یا ز چشم خون‌فشانم قطره‌ها افتاده است

می‌نماید از درون شیشه همچون رنگ می
عکس آن لب‌ها درون چشم ما افتاده است

هر کجا بگریستم از غم نشان داد آن رهی
اشک گلگونم که در ره جابجا افتاده است

از شکاف سینه‌ای جان تو مهر رخت
همچو نور روزن در چپرا افتاده است

گر ریاضی را سر بوسیدن پای تو نیست
روز و شب چون خاک در کویت چرا افتاده است

جان را بسوی دوست خیال عزیمت است
این ناله که می‌شنوی کوس رحلت است

سوی سرشک ما بحقارت نظر مکن
در چشم تو دریای رحمت است

جولان مکن که صورت نعل سمند تو
در سینه شکسته‌دلان داغ حسرت است

می‌گفت دوش پیر مغانم بمرحمت
می خور که روز جوانی غنیمت است

مسکین خبر نداشت که این دردمند را
در دور عشق پرورش انجام محنت است

از کوی او ریاضی مسکین کجا رود
بیچاره‌ای اسیر کمند محبت است

چو سرو من قبای ارغوانی رنگ می‌پوشد
تو گویی برگ گل بر سوسن آزادی می‌پیچد

بخواهم داد انصاف خود ای شهسوار از من
که آن سلطان بمظلومان عنان داد می‌پیچد

زخاک مقدم سرین هر آن گردی که برخیزد
صبا در پرده‌های دیدهٔ فرهادی می‌پیچد

دل آشفته‌ام سودای زنجیر جنون دارد
که در زلف پری رویان حوری زادی می‌پیچد

ریاضی طرهٔ آن شوخ را چون یاد می‌آرد
کمند آرزویی در دل ناشاد می‌پیچد

بس قد خوش خرامت سرو از رفتار ماند
عارضت گلرا ز روی یار کی بر خار ماند

تا بابروی تو کردم نسبتی محراب را
زین تفاخر بس مردم پشت بر دیوار ماند

بعد مردن بالش رحمت بود بالین من
گر توانم زیر سر خشتی ز کوی یار ماند

طوطی جان روزکاری شد در [illegible]
تلخ‌کام از ذوق آن لبهای شکربار ماند

خال عنبر بوست یا رب بر آن زلف سیاه
یا مگر آهوی مشکین نافه در گلزار ماند

هر که شد پابستهٔ زنجیر گیسوی بتان
چون ریاضی پا لها در حلقهٔ زنار ماند

جان بنومیدی برآمد یار یار من نشد | بر سر راهش گذار یدم که کار من نشد
یارب از باغ جهان هرگز گل شادی نرست | یا بهار خرمی در روزگار من نشد
باد از گرد فنا دامان چشمم پر غبار | چونکه جولانگاه ترک شهسوار من نشد
روز عیش من بدل شد بشام درد و غم | غیر برق آه شمع شام تار من نشد
پیش من آن سنگدل نگرفت یکساعت قرار | در پی تسکین جان بیقرار من نشد
در جهان نام ریاضی را بنیکوئی کس نبرد | تا که از خیل سگان کوی یار من نشد

سخن چون زان دهن گویم حدیثم مختصر گردد | وگر نام لبش گیرم دهانم پر شکر گردد
مرو ای آه پرسوز از سوی رخسار عرقناکش | نخواهم باد گرمی گرد آن گلبرگ تر گردد
اگر آن شمع شامی بر سر خاکم قدم ماند | شود روح منش پروانه و بر گرد سر گردد
ز گرداب دو چشمم صد حباب شوق بر خیزد | وزان هر یک ز بهر دیدنت چشم دگر گردد
شب تحصیل اگر روی او در صفحه بنویسم | ورق از اشک من پر قطره خون جگر گردد
ریاضی در حریم وصل او چون ره نمی یابد | همان بهتر که مسکین چون سگان بر گرد در گردد

۸

اگر بی روی او روزی گذر در گلشنم افتد
مثال جیب گل صد چاک در پیراهنم افتد

نمیخواهم که در محنت سرای خویش بنشینم
ز آه گرم ترسم آتش اندر مسکنم افتد

ز بهر طعمهٔ زاغ و زغن در وادی هجران
ز دیده دمبدم لخت جگر در دامنم افتد

سرم باریست بر گردن جناب دیگری باهم
بزیر پای او این بار از گردنم افتد

چو شب تاریک شد این کلبه روشن بی مهری
نمیخواهم جز آن مه پرتوی در گلشنم افتد

ریاضی کشت عمر خویش اگر جمع آورم در دل
ز برق آه ترسم آتش اندر خرمنم افتد

نیست دلداری که فکر جان غمناکم کند
چهره زرد از سرشک لاله گون تاکم کند

زود میرم تا برو [illegible] ایزدم
تو پشتی باشد که میل سبزهٔ خاکم کند

کسوت عمرم چو پاره گشت میخواهم که بخت
جامهٔ قبر من از پیراهن چاکم کند

مرغ نالانم بداغ دل گرفتار آمده
شهسوار من چه باشد صید فتراکم کند

دوست را در خانهٔ تن کرده‌ام با جان شریک
دور نبود گر کسی نسبت باشراکم کند

ساقیا مسکین ریاضی سالها غمناک زیست
ساغری ده که دریکدم طربناکم کند

جان دهم شکرانه گر شوخی بقتل من کشد
سر مبادا آنرا که از شمشیر او گردن کشد

دوستان چون زار باشد در عشق نسبت جوئیم
نازنینی کی روا باشد که ننگ من کشد

برکشم از تن لباس زندگانی چون بماند
آن قدر روزی که زین پس یار پیراهن کشد

پیش دلدارت جان یارب مرا آنجا رسان
سوخت آن بیچاره تا کی انتظار من کشد

زان کمان ابرو اگر یابد ریاضی ناوکی
همچو میل سرمه اش در دیده روشن کشد

باز عقل مصلحت بین سر به بیدائی کشید
ای عزیزان چون کنم کارم برسوائی کشید

بی خطش نوری نمی بینم سواد دیده را
بعد ازین خواهم قلم بر لوح بینائی کشید

دامن عیشی بزیر پا در آورد دلم
گر تو استی سر از جیب شکیبائی کشید

اهل دانش را بدور نسخهٔ رخسار او
عشق خط نسخ بر اوراق دانائی کشید

هرگز از وصلت ریاضی را دوا پیدا نشد
سالها در کنج محنت رنج تنهائی کشید

۹

مرا در منزل جانان اگر روزی نزول افتد / گذارم تحفهٔ جان پیش او باشد قبول افتد

شود از تو شمع سعادت کلبه‌ام روشن / درین ویرانه آن مه را اگر شامی نزول افتد

ز چشم هر کجا خونابه چکد گلها برون آید / مثال قطرهٔ خوی کز رخ پاک رسول افتد

تن خود را ز آب دیده در نشو و نما خواهم / درخت زندگی زان بیشتر کاندر قبول افتد

سر دیوانگی دارم ز سودای تو کاری کن / که زنجیری اندر گردن عقل فضول افتد

ریاضی ناتوان شد ای اجل تدبیر کارش کن / بکنج نامرادی تا کی این مسکین ملول افتد

شه من بر کنار بام هر شامی برون آید / عجب ماهی که او هر شام بر بامی برون آید

دهانت خوش معماییست بکشا تا ز نامم / نمیخواهم که از وی اینچنین نامی برون آید

حدیثی آرزو دارم از آن لبهای خوش روزی / که این مقصود من از وی بدشنامی برون آید

اگرچه در غم خون هست باری گر بیاغازم / بود هر سلکش از خون دل جامی برون آید

بکام دل قدم بر فرق هر گردون نهد زاهد / اگر از خلوت زهد و ریا شامی برون آید

ریاضی آرزو دارد که نامش بر زبان گیری — چه باشد جان من گر زان دهن کامی برون آید

شب اندوه ما را روز شادی روی یار آمد — هلال ابروی آن مه چنین قوس النهار آمد

بصد خون جگر پرورده بودم سالها دل را — ز بهر خوردن غمهای او امروز کار آمد

قضا از آب و خاکم خانه انگیخت بهر غم — ولیکن چون بنای عمر من نااستوار آمد

ز چشم من برون انداخت خود را مردم چشمم — غریق ما ازین گرداب خونین بر کنار آمد

نه امروز است این آشفتگی مسکین ریاضی را — که او از مبدأ فطرت پریشان روزگار آمد

عاشق مسکین ترا دیده و رشادی … برد — یافت گنج مفلسی بیچاره و از شوق مرد

نخورد خون از برای شمع مهرویان دلم — هیچ وقت از دست خوبان یکدم آب خوش نخورد

سیل اشک من اگر ز نیسان فرو ریزد ز چشم — مرد ما ز ابر بر سر کوی تو خواهد آب برد

عاشق مسکین که بود از بیم اشک خود غمی — روی زردی بیش یار خویش برد و زر شمرد

بر در خوبان ریاضی بس که آب از دیده ریخت — نقش سنگ و خام را از تخته هستی سترد

۱۰

بی تو خط نسخ بر حرف بقا خواهم کشید — رخت هستی بر سر کوی فنا خواهم کشید

جان من پستان گریبان مرا از دست هجر — ورنه دامان کفن در زیر پا خواهم کشید

مردمان گویند فردا میکشی دامان دوست — حال من اینست تا فردا جفا خواهم کشید

سوخت دل تا خاکسترش آید برون (در سینه) — دمبدم آه درون مبتلا خواهم کشید

چون ریاضی سوخت عمری با امید وفا — از تو ای نامهربان تا کی جفا خواهم کشید

دل که در عشق تواش جز ناله و زاری نبود — آنچنان رفت از من مسکین که پنداری نبود

هیچکس مهری ندید از ماه رویان جهان — بجز این باغ [illegible] بوی وفاداری نبود

تا بکی زاری کنم افتاده بر خاک ره — در جهان هرگز کسی عاشق بدین زاری نبود

زلف او بربست بر زنجیر مجنون پای دل — ورنه آن بیچاره را میل گرفتاری نبود

بار ریاضی لاف یاری میزدی ای بیوفا — ریختی خونش بجور این یاری از یاری نبود

تا نظر بر سر زلف توام اقرار بود / هر رگی در بدنم رشته زنار بود
دارم امید که سر در قدم یار نهم / گر مرا اقبال دهد دست و خدا یار بود
لاله هر جا نه خونین که کشد سر بر چوب / علم کشته خوبان ستمکار بود
بکنم بحث درست ناله که از یاری نیست / که فغانم سگ کوی تو در آواز بود
حال شبهای ریاضی که اسیر رنج نیست / داند آنکس که بدین روز گرفتار بود

دگر باز آن سنگدل عاشق کشی انگیز گرد / چرخ تیغ غمزه او را بانجم تیز گرد
زلف پیدا کرد و بر رو پرده سنبل کشید / بهر قتل دردمندان فتنها انگیز گرد
گر خدا خواهد چنین دامن کشان آن قد / خاک راه خویش را خواهد بعود آمیز گرد
تا زمرد بر عقیق تر فشاند آن سنگدل / لعل[illegible] گوهر بر سر کویش ز خشم زیر گرد
دل ز من آن مه و آویخت بر موی میان / رشته جان مرا فتراک صید آمیز گرد

گرد پیش ناوک آن مه ریاضی جان سپر
نیست عاشق هر که از تیر بلا پرهیز گرد

۱۱

هر شب بدین هوس که خیالت کند گذر
دارم درون دیده خود بار تا سحر

در قامت تو احسن تقویم را ظهور
در صورت تو معنی فی احسن الصور

هرگز نشد خیال جفا از دلت برون
زان رو که مانده در همه کالنقش فی الحجر

چشمم سرشک خون نکشد بر سر مژه
هر دم بنوک پنجه زند پاره جگر

چون صبر من وفای تو هر لحظه کم شود
چون مهر من جفای تو هر لحظه بیشتر

بر لب رسید جان ریاضی ز جور تو
گه گه بچشم لطف بر احوال او نگر

شد مسلسل زلف بر رخساره دلبر نگر
حلقه‌ها در خرمن گل عنبر تر نگر

باده میخور دگر ساقی کرد عقلم برد
[illegible] بیهشود در گردش ساغر نگر

بر درت بنوشته‌ام احوال خود چون
تا وقوفی باشدت ای جان بحالم در نگر

تا برآرد قصد جان از خانه دل چشم تو
میزند پنجه از مژه چون یاغی کافر نگر

پرده بگشاد از رخ و بر مصحف عارض نوشت
آیت انا فتحنا را بمشک تر نگر

ای ریاضی هر که در دنیا لقا را منکر است
گو بیا در طلعت آن شوخ مه پیکر نگر

از بیاض مه اگر خط تو آید بظهور
قلم صنع شود مشک فشان کافور

نیست غایب ز خطر شمع رخت شام فراق
آتش آری شب تاریک نماید از دور

گرچه بستان ارم حسن تمامی دارد
نیست پیش گل رخسار تو خالی ز قصور

تا ببینم رخ او بر درش آیم هر روز
همچو موسی که رود از پی دیدار بطور

از جهان رفت ریاضی بتمنای وصال
برد مهر مه رخسار تو گورش پر نور

سرشک را مژه ام دور از آن گل رخسار
ببوی وصل تو آید همیشه بر سر خار

گداخت سیم سرشکم درون بوته چشم
که تا بنام بسازیم لوح چهره نگار

ز بهر آنکه گزندش بچشم بد نرسید
ز طره پیش رخ آویخت آن پری طومار

بهجر زنده از آنم که سرو را در باغ
گمان برم که قد تست گیرمش بکنار

ز دانهای دل خلق همچو تسبیح است
دو زلف یار که بربسته ام از او زنار

بهجر چشم ریاضی ز قطرهای عرق
پیاله ایست لبالب ز دانهای انار

کوکبت آن در گوش و از لطافت سر سحر | میکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر

آن پری کو یوسف عهد است دی میشد براه | هر که دیدش از تحیر گفت ما هذا البشر

گرچه اشک من بکشتن داد در عشقش مرا | عاقبت در عشق او رفت این تمنا سر بسر

گل ز رخسارش نشان بنمود شد سلطان باغ | در چمن زین وجه با مردم دهد در با سپر

بس که زد بر پای اشکم خار مژگان در رهت | هر کجا پای نهم میگردد از خون خاک تر

تا نویسند قدسیان شعر ریاضی را بمهر | صفحهٔ سبز فلک را کرده اند افشان زر

جدا از روز نازم اشک را ای سرو سیمین تن | دم از خون میزند روزی اگر میگیرمش در بر

درونم بس که پر خونست دم در میکشم ای دوست | ننالم که بعد مردن چشم ما خون میزند سر بر

پس از مردن نهم در گور سر بر خشتی رحمت | کرم خشتی بود از آستان دوست زیر سر

چو سلطان غمت زد خیمه در صحن دلم ای جان | نمود از داغهای تازه هر سو آتش لشکر

بسوی کعبه ام بهر عبادت گر قدم ماند | بر آید جان من آندم باستقبال او از در

ریاضی هر دم از غیرت که پیمان با رهی سازد | که میگیرد تن سیمین او را پیرهن در بر

نار بحر چشم آرد شاخ مرجان بر بدر
می نماید آن صنم از درج در یاقوت تر

زهر پر درد فراقم بوسه ده تا شود
در تن من استخوانهای تهی چون شکر

قد من در روضهٔ عالم درخت محنت است
از خدنگ دوست برگ و میوه‌اش پیکان تیر

گر بیاد چشم میگونت بمیرم از کلم
نرگس مستی دهد جامی پر از خون جگر

ای ریاضی از سرشک سیم و روی زر چه سود
چون ز خوبان کام نتوان یافتن با این سیم و زر

ای جان ز غمت مردم گر هست ترا باور
آئینهٔ رخسارت پیش دهنم آور

از کسب نظر چشم در در قدمت ریزد
این شیوه عجب نبود از مردم سیم آور

پیغام وفا آرد [illegible]
از بخت سیاه خود آن را نکنم باور

تا بر ورق رنگین بنوشت خط رنگین
از [illegible] رقمی دارد بر صفحهٔ خاور

گر خون ریاضی را ریزی بتبسم شاید
در کشور مه رویان امروز تویی داور

خون خوردن پنهان من از دیدهٔ تر پرس
نالیدن شبهای من از مرغ سحر پرس

باد از در دلدار خبر می‌دهد امروز ای جان بدر آ از دل آواره خبر پرس
خاک در او را همه کس قدر نداند خاصیت این سرمه ز ارباب نظر پرس
از راه ورع کعبهٔ مقصود نیابی سوی حرم از راه روی آه دگر پرس
عمریست ندارد خبر از خویش ریاضی از وی خبر از سوز دل و آه سحر پرس

ما را اگرچه نیست بوصل تو دست رس شادی همین که دل بغمت مبتلاست و بس
از آه من ز زلف نهان گشت خال او آری ز تند باد خطر می‌کند مگس
عمری گذشت و آرزوی پای بوس تست خواهیم خاک گشت براه تو زین هوس
پیکان زنگ خورده تیر تو در دلم مانند [illegible] گرفتار در قفس
در هجر روی دوست ریاضی چه شد جدا غم یار و غصه مونس و اندوه هم نفس

خط لب تو برد دل از مبتلای خویش منکر شد و گرفت نمک زیر پای خویش
ز خلق مشتبه نشود قبله گر کنند نقش سم سمند تو قبله‌نمای خویش

نبود عجب ز روزنم آتش علم زند
شبها که آه کشم در سرای خویش

از بس که گشت در تب هجران تنم ضعیف
زور آن قدر نماند که خیزم ز جای خویش

دیگر مخوان بعیش ریاضی مرا که من
در مانده‌ام بدرد دل مبتلای خویش

آنکه کوتاهست دست عالمی از دامنش
رشتهٔ جان در شمار تاریست از پیراهنش

گر بقتل عاشقان فرمان دهد آن شهسوار
باید اول ساختن مشقی ز نعل توسنش

شام هجران شمع را سوز دلم باور نبود
برکشیدم از جگر آهی که کردم روشنش

در زمین دل اگر عاشق نشاند تخم صبر
دانهٔ خال تو آتش میزند در خرمنش

میکند از هر شبی مانند شمع از سوز دل
در غم شمعی که هرگز دل نسوزد بر منش

گر شب هجر ریاضی اینچنین باشد دراز
زود خواهد استخوانی چند ماندن از تنش

مرغ دل را عرصهٔ بستان جان می‌بایدش
در حریم کوی جانان آشیان می‌بایدش

اهل دل گشته از نظارهٔ رویش هلاک
چشم بگشا و برو هر کس که جان می‌بایدش

قد و ابروی تو خواهد بجان لب آمده / دارد آهنگ سفر تیر و کمان می‌بایدش

دور از آن لب چند نالد عاشق بی‌صبر دل / ور نگین مهر خموشی در دهان می‌بایدش

تا ریاضی گوید اوصاف لب و دندان او / از گهر الفاظ و از شکر زبان می‌بایدش

نیست آن بی‌رحم از حال دل من مطلع / می‌زند تیغ جفا بر گردنم لا ینقطع

من نه آنم کز درت بیرون روم تا زنده‌ام / خاک گردم گرد من از کویت نگردد مرتفع

هرکجا گویم حدیث آن دهن در هم شود / چون صدف پر گوهر سیراب گوش مستمع

صورت خط تو برادر آدم چشم منقش / نقش رخسار تو بر آیینهٔ جان منطبع

زلف پرخم را رخنه‌ای گر ببرید ندیم / [illegible] رنجور گردون منقطع

بر ریاضی دیدن رخسارهٔ او چون [illegible] / نیست ممکن گر تماشای تو گردد ممتنع

زاوج برج مه طلعت تو کرد طلوع / فروگرفت جهان را ز طلعت مطبوع

هلال ابروی او قوس انقطاع نمود / که کرد از افق زلفش آفتاب طلوع

کنونکه دور من اندر بهر برگشتی | وگر نه ماه ازین بیشتر نداشت طلوع
دلم ز تیغ جفای تو گشت صد پاره | بیا که بی تو مرا نیست خاطر مجموع
بدر ساغر لعلت نمیتوانم کرد | بغیر باده پرستی بهیچ کار شروع
ریاضیا بزن آتش بخرمن هستی | که حاصلی نبود غیر غم ازین مزروع

زین پیش اگرچه خلق گرفتی ز ما سبق | عشق آمد و نماند نشانی ز ما سبق
بهر مطالعه چو نشینم بگوشه | دل در خیال یار بود چشم در سبق
خواهم در آتش اجزای خویش را | از بهر آنکه میدهدش دیگری سبق
شیرازه گر نه بندمش از رشتهای اشک | روزی شود مجلد چشم ورق ورق
میریزد آب چشمه خورشید بر زمین | [illegible] روی تو در عرق

برآستان فقر ریاضی مقیم شد
هرگز برفتے در کس از برای دق

شفا یافتم از لقاء خلیل | لقاء الخلیل شفاء العلیل

اگر در دل من نشیند چاک / گر آتش گلستان بود بر خلیل
ز تو چون تواند گریخت [جان تو] / دل خویش را با تو دارم کفیل
بباید تو خون خوردن از جام جم / مرا خوشتر از چشمهٔ سلسبیل
ز پیراهن نیلگون گو بسی / فرو ریخت از چشم من آب نیل
ریاضی بیچاره از شوق سوخت / بدید از جمال تو صبر جمیل

ای حرم کوی تو خانهٔ ویران دل / داغ تو عشاق را شمع ایوان دل
رشتهٔ جان مرا گو اجل از هم گسل / چو نکند بدامن رسید چاک گریبان دل
صفحهٔ رخساره را میکنم افشان زر / تا بنویسم بتو قصهٔ پنهان دل
چون نشنید گوش من نغمهٔ عود طرب / گشت گران گوش بی تو از افغان دل
پیرهن صبر من پاره نگشتی چنین / گر نزدی شوق او دست بدامان دل

دل ز ریاضی برفت در طلب وصل تو
سینهٔ مجروح او خست ز هجران دل

چه می پرسی نگارا از من بیچاره حال دل / تو خود بهتر همی دانی که در دل کرده منزل

کباب دل اگر پیش تو آوردم مکن عیبم / نشد در شهر ویران دلم چیزی دگر حاصل

چنین کز جام عشقت باده مینوشم بود روزی / که بازار رسوایی برآیم مست لایعقل

دهم صد بوسه بر داغی که اندر روی جان دارم / وجود خاکی من گر نباشد در میان حایل

نیارم آه زد در بحر محنت چون نمی آید / ازین باد مخالف کشتی مقصود بر ساحل

ریاضی با تو چون گوید حدیث سینه سوزان / زبان آتش سوخت جان من ز راه آتشین دل

هزار شکر که پیر درخم کمند تو دیدم / برستم از غم و خود را اسیر بند تو دیدم

نمود در نظرم چوب [illegible] / بسوی پیر و اگر بی قد بلند تو دیدم

هزار نعل بدیدم بروی سینه ناجن / در [illegible] که نشان سپیم سمند تو دیدم

ز زاهدان بنشستم با اهل میکده بودم / بهر کجا که رسیدم نیازمند تو دیدم

چرا برم پی ازین احتیاج پیش طبیبان / دل شکسته خود را چو دردمند تو دیدم

از آن نفس دم آزادگی زدم چو ریاضی / که خویش را نه اسیران مستمند تو دیدم

۱۶

اگر ابروی آن بدکیش آید در نظر بازم
برآرم پردهای چشم و توزان کمان سازم

سرم چون عاقبت خواهد لگدکوب جفا گشتن
فرو دارم ز دوشش امروز در پای تو اندازم

نگفتم قصه خون گشتن دل با کسی لیکن
بروی افتاد بیشی مردمان از اشک غمازم

درون ششدر غم چند باشد مهره جانم
زیادم رفت نقش غیر میترسم که دربازم

کجا در پرده ماند راز من چون هر که پیش آید
حکایتهای درد خویش گویم قصه آغازم

ریاضی در عوض خود چون میتوان گفتن نظم اورا
کنون بر حسب حال خود نشستم شعر پردازم

میکنم جان بر امید آنکه آیی بر سرم
وه که بالین درد دل بسری بسر می آورم

دوزخی شد کلبه ویرانم از آهی که دی بردم
آن بهشتی رو ندانم چون در آید از درم

نم گرفت از آب چشم من بنای آسمان
میترسم این غمخانه در سینه افتد بر سرم

هر حبابی از می چشم بود سیاره‌ای
گر نه روی تو عکسی افکند در ساغرم

می نویسم نقش خال دوست بر اطباق چشم
قطرهای خون بجای نقطه پیچد دفترم

حقه یاقوت آن لب کی بکام من رسد
چون ریاضی گرچه هست از دیده درج گوهرم

گر خرامد جان نثار سرو سیمینش کنم
در نشیند جای در چشم جهان بینش کنم

از شراب عشقبازی بس که گشتم سرگران
بشکند از بار سر خشتی بالینش کنم

گریه تلخم چکار آید روم در گوشهٔ
خنده در دریوزه از لبهای شیرینش کنم

غیر را ترسم که میل دیدن ویش شود
پیش کس نام ازو میخواهم که تحسینش کنم

دل ندارد ذوق گفت و گوی اهل مدرسه
بعد ازین آنکه در پس عشق تلقینش کنم

میکند دعوی دین داری ریاضی پیش خلق
یکره ای بت جلوه کن تا بیدل و دینم کنم

جان من دل را ز چاک سینه خواهم برکشم
از فغان هر ناله را چند در دنبر کشم

صبح پندارد موذن چون فلک روشن شود
نیم شب تا آن آه آتش بار از دل برکشم

رشته جان را ز بهر آنکه دوزم چاک دل
بعد ازین در سوزن مژگان خونابه در کشم

در جهان خاص از پی خون خوردنم آورده اند
چون ریاضی در بزم اهل عشرت و ساغر کشم

از قدت روزی که دور افتم روم در گوشه‌ای / سرو را بر یاد شمشاد قدت در بر کشم
ای ریاضی خاک گشتم در ره اهل وفا / ۱۷ / چند ناز آن بت سنگین دل کافر کشم

چو شمع از آتش هجر تو یارب تا بکی سوزم / بیا ای مه که از دستت چراغ جان بر افروزم
یقینم شد که خواهم در شب تاریک غم مردن / چنین گر دود دل هر دم دگرگون شود روزم
خیال دلربایی صد گره زد در رگ جانم / نمیدانم که با این رشته چاک سینه چون دوزم
اگر تابوت پوش من شود از زر دری دولت / بیاد دستش خرقه گر گریه خونین گشت امروزم
حدیث سوز خود با هر که گویم باورش ناید / برای آه آتشبار بار روشن شود سوزم
برو ای بخت سوی در او رهنمایی کن / بدل زان خسته هر صبح [illegible] کم آموزم

دوتا شد چون ریاضی دور از آن ابرو کمان قدم
ز اشک سرخ پوشیدست چون چشم بتان توزم

حیات خود چکنم چون در آن جناب نیم / بهجر چند زیم قابل عذاب نیم
چه احتیاج بمطرب مقام عیش مرا / چو در نفیر دایم کم از رباب نیم

زردی خویش را بفروز زر و رو عیش مرا — که با وجود تو محتاج آفتاب نیم

بر آستان تو توز دم هزار شمع و هنوز — از آن حباب گریزان بهیچ باب نیم

سوال بوسه از آن لب نمیتوانم کرد — ولی جسود که شایسته جواب نیم

زخجلت تنگ ریاضی دمی نمیگردد — که همچو مردم دیده بزیر آب نیم

گر بود عمر گذر بدر یار اندازم — نظری بر رخ آن لاله عذار اندازم

دل صد پاره خود راز شکاف سینه — بکشم پیش سگان در یار اندازم

تا بکی تربیت این دل بیمار کنم — برمن[illegible] بر در آن راهگذار اندازم

برد بامم رسند آن شوخ و کنارم گیرد — در میان جون سخن بوس و کنار اندازم

چشم من گر نگر پر رخ او جانب گل — [illegible]د تابش بدرم بر سر خار اندازم

جون ریاضی بتماشای رخ دوست روم
آتشی در دل بی صبر و قرار اندازم

بغرم گشت چمن هر سحر که برخیزم — جو لاله غرق بخونابه جگر خیزم

خوشم که روی با سگ نیاز میشویم ازین نیاز بحرمت و بنجر خیزم

شبی که گریه کنان سر نهم بیالینی بروز عشرت تو بخونابه جگر خیزم

نشسته بسر با بزیر خنجر تو اگر ز شیع تو گردن کشم بسر خیزم

ز پا فتاد ریاضی چنسته از غم تو دعای وصل کنم بعد ازین بهر خیزم

خزان رسید چو ابر بهار میگریم ز هجر گلرخ خود زار زار میگریم

بروزگار من از خود نشستن چون بت بشبی که از ستم روزگار میگریم

فسرده ام ز دم گرم [illegible] چو شمع بروز ز سوز خویش بشبهای تار میگریم

هزار قطره خون میچکد ز هر مژه ام دمی که بر سر آن [illegible] میگریم

زدود رشیل فغان خستیم [illegible] بدین صفت که من خاکسار میگریم

نشسته در پس دیوار غم ریاضی وار
ز دست بخت بد و جور یار میگریم

شبی که سر بر آستان و پستان خود نهم از جگر پرکاله آنجا نشان خود نهم

ای رفیقان چند نالم خاتم آن حکایت / زانکه میخواهم که مهری بر دهان خود نهم
ناله عودم بکار آید روم در گوشه / چند گاهی گوش بر آه و فغان خود نهم
من درین سودا که خواهم باد درین منزل دل / هر شبی تا روز سر بر آستان خود نهم
بر تن فرسوده بار سر گرانی میکند / بر سر راهش روم بار سر گران خود نهم
ای ریاضی ناوک او گر بدین خاکی رسید / همچو مغز او را درون استخوان خود نهم

همه شب با دل خود وصف جمالت گویم / قصه درد جدایی بخیالت گویم
ای خوش آن روز که با دیده بیدار شبی / خبر دیدن خورشید جمالت گویم
واعظان قصه دیدار و قیامت گویند / من مسکین خبر از روز وصالت گویم
گشتم اندر خم چوگان غمت شیفته حال / من سرگشته ندانم بچه حالت گویم
پر خط و نقطه شود چهره‌اش از سرخی اشک / پیش هر کس که حدیث خط و خالت گویم
در ره عشق ریاضی بجنون نام برآر / تا درین شیوه ز ارباب کمالت گویم

بی جمالت خار نومیدی ز بستان میکنم / وز درخت گل بجای غنچه پیکان میکنم

سوی بستانم چه خوانی بهر گل چیدن که من / روزگاری شد که گل از خار مژگان میکنم

محنت فرهاد را با درد من نسبت مکن / سخت جانی کوه اگر سنگ است من جان میکنم

تا چرا دادم عنان دل بدست کافری / وز ندامت پشت دست خود بدندان میکنم

جان نباشد دامن چشم پر از خون جگر / هر دمی صد تکه لعل از گریبان میکنم

چشم بر خون ریاضی چون نگین لعل شد / بر وی از عین محبت نام جانان میکنم

در حشر نباشد سیهی نامه برآرم / خجلتی ز درت گر نبود لوح مزارم

چون لاله کشم طوق وفای تو بگردن / فردای قیامت که سر از خاک برآرم

روزی که کند جان ز تنم قطع تعلق / زنهار گذارید بران راه گذارم

آنگونه ضعیفم من خاکی که دم سرد / برداشته در کوی تو آرد چو غبارم

دیدار میسر چو نشد بهر تسلی / در خانهٔ دل نقش نگارم بنگارم

بی روی تو خو کرد ریاضی بریاضت / در مجلس ارباب طرب راه ندارم

بی گل رخسار او از گریهٔ خونین من — خار نومیدی برآمد بر سر بالین من

پنجها بر دل زدی بر حال من از سستی — گر شنودی کوهکن افسانهٔ شیرین من

ز سودای خطش چون نافه خواهم مشک گشت — شد معطر عرصهٔ دهر از لب مشکین من

شرح حال خود کنم در شعر فی اوصاف دوست — زانکه او بی مثل مستغنیست از تحسین من

گر ریاضی وصف رخسار تو آرد در قلم — برگ گل گردد ورق از گفتهٔ رنگین من

بازم ای پرچین مو دیوانه خواهی ساختن — راز پنهان مرا افسانه خواهی ساختن

آشنایی میکنی با هر کسی بر رغم من — عاقبت [illegible] مرا بیگانه خواهی ساختن

از حریم دل [illegible] نیابی ای گنج حسن — وه که این معموره را ویرانه خواهی ساختن

فرض میگردد طواف کعبه بر اهل حرم — گر [illegible] منزل درین ویرانه خواهی

از لبش خواهی ریاضی خون بجای باده خورد
ساغر از چشم و ز دل پیمانه خواهی ساختن

گذشتی از سر یاری زدی شمشیر کین بر من — لباس ناز پوشیدی فشاندی آستین بر من

[illegible]

نهانی با کرشمه چند سوی دیگران بینی / مکن دیگر چنین ظلم صریح ای نازنین بر من

قدم بر خاک می مالی نه بر چشمان پر گردم / زروی کامرانی صد شرف دارد زمین بر من

ز بیم چشم بگذر صد بار و دیگر بنگر سویم / زهی اوقات بد گر بگذرد عمری چنین بر من

مرا از شهر خویی کرد بیدا آن شوخ دشنامی / از آن بهتر که گوید دیگری صد آفرین بر من

ریاضی وار اگر دین پر کوی تبان گردم / روا ای زاهد خدا را طعنه کم زن چنین بر من

از ستمکاری نه بیند یار بر احوال من / کافری گر بنگرد رحم آیدش بر حال من

گر روم بهر فراغت سوی عشرتخانه‌ای / صد بلا از در برون آید باستقبال من

ای فرشته جرم او در نامه من ثبت کن / تا بدین تشریف یابد نامه اعمال من

کشته‌ام دیوانه در عشق پری روی و خلق / سنگها در دست می آیند در دنبال من

کشتم ای بی مهر در کویت ریاضی کیست گفت
خاکساری بر سر کوی وفا پامال من

خواهد بس از وفات شدن شمع خاک من / داغی که زدست بر جگر دردناک من

من جان خویشتن بتو بسپارم بصد نیاز
خنجر چه میکشی تو بقصد هلاک من

از بعد مردنم قدمی نه بتربتم
تا شرح غم دهد بتو هر ذره خاک من

رسوای دهر چون نشوم چونکه فاش شد
راز نهان او ز گریبان چاک من

ای جان بریز خون ریاضی که وارهند
عشاق بر درت ز غم اشتراک من

ستاره ایست در گوش آن هلال ابرو
ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

ز مشک بر ورق مصحف رخ آن شوخ
نوشته کلک قضا لا اله الا هو

بلوح سینه ز عین وفا شکسته دلان
کشیده اند الفها بیاد قامت تو

درون چشم چرا آب و دل پر آتش من
چگونه جای گرفتی اگر نه جادو

وفا نمود و دلم را دو نیم کرد بجور
من شکسته جدا نم که میکشند دل دو

چو ترک چشم تو زد تیر در میان ز مژه
کمان بقتل ریاضی گرفت در بازو

تا دلم پابسته زلف تو شد ای ماه رو
هست درویشی که زنجیری بود در پای او

(۲)

پیش زلفت دم مشکین زد و درویش شد — نافه زانرو بپوست در بر گرد بر سر ماند مو

بس که پر شد دل ز پیکان تو ای ابرو کمان — گر رسد تیرت نماند جای پیکانت درو

هر سحر گردانی دل گرد نامه میکند — خط شبرنگی که آن مه میکشد بر گرد رو

از نکان دو بیت میدارد ریاضی خویش را — لیک آن سلطان خوبان ننگ میدارد ازو

رخ تو مصحف حسنست و زلف دال برو — لب تو کوثر و خال سیه بلال برو

گیاه فتنه برآمد ز باغ عارض ناز — گر ز نکهت بلاد انتهای خال برو

غم تو تا بکند فاش شد دل چهره ام زردم — ز خون دیده کشیدم نقاب آل برو

ز خم زآتش دل رنز دو شد بحضرت دوست — چه حاجتست بیان روشنست حال برو

نمود چهره چون مه زتاج حسن آسمان فرخ — ز مشک بسته کمر بار کی هلال برو

ریاضیا ز رخت تا غبار غم سترد
بگیر دامن پیر مغان و مال برو

اگرچه تابع من نیست این دل بدخو — نمی برآید از آن خط که میکشد زنخ او

نمود روی چو ماه تو از درون شفق — ز چشم غرقه بخونم خیال آن ابرو

ز گریه رشتهٔ آبی کشم بمژهٔ چشم — دمی که دست دهد بندمش در آن بازو

لباس عزت ما را که زخم وارسته است — چه خوش بود که بتار کفن کنند رفو

قد منست درخت گلی که بار نمود — ز داغهای تو گلهای آتشین بی تو

شبی که مانند ریاضی بر آستان تو سر — ز گریه بستر خون داشت در یک پهلو

صورتی بر شکل خود خواهم ز خاک کوی او — تا رود زین قالب فرسوده جانم سوی او

در سپهر ماه عارضش قضا از آب زر — میکشد در زورق گردون صد صفت ابروی او

ساخت قد ماه نو را حلقهٔ دست روزگار — تا بود طوق زری بهر سگان کوی او

در محیط اشک ابر محنتم بالا رود — زانکه آید بر من بیچاره دور از روی او

از غم هجران ریاضی ماند پهلو بر زمین
با مراد دل دمی ننشست در پهلوی او

گر رسد تیر بلا بر سر مرا زان ماه رو — از خدا بیزار باشم گر شوم بیزار از او

ابر

۴۴

گر نبودی چهره‌ام رنگین ز دود آه دل / خلق دانستی غم پنهانم از زردی رو

بس که شد در پای دیوارش تنم از غم ضعیف / کس نمی‌داند منم یا پایهٔ دیوار او

ابر دیدت بود از دستان آن پیش او سر می نم / ورنه با محراب خاکی پیر کی می‌آرد فرود

گفتم ای مه رو بلا است ابروی شوخ تو گفت / ای ریاضی پیش رویم صد حدیثم مگو

تا بر دمید سبزه بر باغ عذار او / دل پاره پاره شد چو گل از خار خار او

ای دل بصید خسته دلانست چشم یار / ای من اسیر آهوی مردم شکار او

برخاک راه شد مران باد پای خویش
بعد عمر خواهی با تو نگارم / ترسم که برق فتنه جهد از غبار او

عکس رخ اختر بخت منست و منست / جز بر محیط دیده روشن مدار او

ار نسیم عارضت ز رخ خورشید راجع فصل / چون بر نشست بر محک مه عیار او

یاری اگر نیافت ریاضی از آن چه غم / بس جنت اینکه هست غم یار یار او

چشم من از خیالت ای مردم دو دیده / چون خانه‌ایست در وی نقش پری کشیده

گر بنقد عمر خواهی با تو بجان بسپارم | گر نسیم اشک جویی پیش آورم بدیده
گشت است از رشته جان دود در حال آن | چون تار عنکبوتی گرد مگس تنیده
دلگم شده و دهانت دارد خبر و لیکن | نشنیده‌ام نشانش از هیچ آفریده
تا شمع رویت وصف بشنید از ریاضی | در مجمعش ز غیرت آتش بسر دویده

بر در خود گذشته نگاهی کن و بنویس ای ماه | گرد قبرم جعل الجنة مثواه الله
عرق از چهره فشان بر سر خاکم چو رسی | بدعا یاد کن و گوی سقی الله ثراه
میکنم سوی تو زان نرگس خونریز گریز | بخدا میبرم از فتنه ایام پناه
نقش پای سگ یار است بگرد در او | یا اثر پای است فرود آمده در منزل ماه
سر اگر از خط خوبان بکشم عیب مکن | که چنین رفت قلم بر سر این نامه سیاه

بود دور از دو لب دوست ریاضی رنجور
ماند بیچاره بصد ناله شفا یابد شفاه

ز مشک تر چو زد آن مه رقم بروی گلناری | دل و دین را من بیچاره دادم خط بیزاری

۱۳۳

غم او را ز مردن چون نهان دارم نمیدانم / که دیگر در دل تنگم نمی‌گنجد ز بسیاری

ز بهر نقد جان آن سیمبر از خنجر مژگان / شکافد خانهٔ دل را درون آید بعیاری

ز چشمت میکشم گاهی سر آن چون کز غم خوردی / نگاهی کرده‌ام جانا بروی من چه می‌آری

کمند زلف بگشا از ریاضی چو بگه مجنون شد / سگ دیوانه را تا چند در زنجیر میداری

گشته‌ام دیوانه و جایی ندارم خانه‌ای / شب بکوی دوست باشم روز در ویرانه‌ای

داغ مهرش می‌نماید از شکاف سینه‌ام / همچو نوری که از روزن فتد در خانه‌ای

بر خیالت مردم چشمم غریق بحر شد / در محیط افتاد موری از برای دانه‌ای

عاشقان روی ترا صحن گلستان و جنت / ساکن کوی ترا فردوس محنت‌خانه‌ای

ای ریاضی از ره یا ضعف بر لب آمد جان تو / کام دل حاصل نکردی از لب جانانه‌ای

روشن نمیگردد دو چشم بی طلعت مه‌پاره‌ای / گر از سرشک من شود هر قطره سیاره‌ای

صد پاره شد دل در برم بشکافم اکنون سینه را / تا از تو داغ دیگری بینند در هر پاره‌ای

دیوانگی از طور من هرگز نبود ای عاقلان
من شیشه‌های دیده را پر سیم کردم براه
سوی حریم وصل او بخت بدم ننمود راه
درد ریاضی را کسی جز تو نمیداند دوا

اکنون برین امیدوارم هر پری رخساره
اکنون که سنگدل از بهر من ارسنگ دارد خانه
زابروی قاتل کشته‌ام از دور با نظاره
تا کی تعلل میکنی در چاره این بیچاره

از مشک تر زدی رقمی بر گل تری
دانی که چیست پرده چشم نقش تو
چندانکه سپید و در طرف باغ کشیده
از مشرق امید چو مه رخ نمود یار
خون میخورد ریاضی مسکین ز دست تو

اوگر دو روی خوب تو خطی به دلبری
چون کاغذی کشیده در و صورت پری
هرگز نزد با قد یارم برابری
ای دل همین بود اثری نیک اختری
سنگ ملامت از کف اغیار بر سری

ای قامت رعنا که گذشته بجایی
زایل مشو ز لوح دلم حرف دوستی

بر خاک مانده روی تو گل از نازکی
گر نیست رحمت دو جهانم مستکی

در بغ

در نبض این ضعیف مبر رنج ای طبیب
کارم ز دست رفته چرا در تدارکی

باد اغبار کوی تو هر روز میبرد
از بهر شاهدان گلستان عبیرکی

در دست غم گذاشته ریاضی عنان دل
چون تو اسیر شاهسواران چابکی

اگر نه باز گشته یارم از جفاجویی
ز دست بنده چه آید بجز دعاگویی

فغیست سایل اشکم ز روی زرد بدرست
که گرد برانست دریای دیده زرشویی

بگرد روی تو آمد ز قطرهای عرق
چو شبنمیست که آمد برای گل‌شویی

بعشوه جان و دلم برده‌ای نمیدانم
که دیگر از من بیچان و مان چه میخواهی

مراست ناله زاری که دور از کویش
چه ناله میکنی ای سگ تو خود در آن کویی

ز غمزه بر جراحت تیر با زخم کفی
دلی چه بود که هرگز بدل نمیگویی

غمین مباش ریاضی اگر کسی نشدی
همین بس است شرف گر سگان آن کویی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب